

شرق مدیترانه

عبدالرحمن مُنیف

مترجم:

صادق دارابی



۱۳۹۴

فصل اول

آشیلوس تکان می خورد. می لرزید. و آرام چون رقص خروسی سرکنده دور می شد. هنگام غروب، بندر آخرین پرتوهای نور را در آغوش می کشید و سپس آن را می جوید و بر فراز آب ها می کرد تا بلرزد و در کام دریا فرو رود. در آن ساعت پُر از بیهودگی، فریاد بشر شبیه عوعوی توله سگانی بود که در اعماق موج ها غرق می شدند. و دست ها با تکان های احمقانه، چون خرقه ای پلاسیده، با حرکت بادهای ناپیدا می لرزید.

و چهره هایی که بدبختی بر آن ها سایه انداخته و چشم هایی گنگ و سنگین با دهان هایی کانوچویی که بیشتر به آلتِ چروکیده ی حیوانات شبیه بود. اما آشیلوس فرورفته در هراس و وحشت، سینه خیز می رود و دور می شود. بندر سیه روزی، بندر بدبختی، ای کاش بندری بی بازگشت با آخرین پاره ی وطن و آخرین برگ های سبز و آخرین ناله بود!

سی تابستان، سی پاییز، سی بهار، گذشته بود. وزمستان، سی امین زمستان تازه از راه می رسید. روز چهارشنبه هفدهم اکتبر اولین ابرهایی زمستانی، ابرهایی نرم و شکننده ولی کوچک، شبیه غبار بر فراز زندان می گذشت و دقایقی چند از هم فرو می پاشید و متلاشی می شد و هم زمان

چیزی در من از هم می‌پاشید و فرو می‌ریخت!

چرا؟ چرا؟ چرا آن زوزه‌های بیهوده در من می‌جوشید؟

با لهجه‌ای فیلسوف‌مآبانانه گفتم روی زمین حیوانی است با قامتی دیلاق و دستانی شبیه دستان شامپانزه با لنگ‌های دراز و لاغر و در انتهای آن پاهایی پهن. بلندترین جای این حیوان توده‌ای پُرشم که چندین حفره در جلو و دو طرف آن وجود دارد. این حیوان از حفره‌ی جلویی مخصوصاً حفره‌ی پهنی که در پایین توده وجود دارد، برای جویدن، نواختن و سوت زدن استفاده می‌کند. در فصل زمستان برای نفس کشیدن، و روزهای ترس و وحشت، تنها یک کاربرد دارد. کاربردی گمنام و ناشناخته. اما عده‌ای اعتقاد دارند که این کاربرد برای دفاع شخصی است. و عده‌ای دیگر بر این باورند برای کشتار است. اما بیشتر مردم می‌گویند تنها استفاده‌ی این حفره در زمان وحشت برای کشتار یا خودکشی است. عده‌ای دیگر باور محکم‌تری دارند. و باورشان این است که به‌زودی نسل این حیوان برچیده خواهد شد. و با انقراض این حیوان، زندگی را سراسر جشن و شادی فراخواهد گرفت. چرا که رفتن این حیوان آغاز خوشبختی روی زمین است. کسی نمی‌داند که این حیوان کی و چگونه سر برآورد. یک روز که حیوانات از خواب بیدار شدند، خود را مقابل حیوان جدیدی دیدند که تابه‌حال مثل آن را ندیده بودند. آن‌ها تلاش زیادی نمودند تا رابطه‌ی معقولی با این حیوان برقرار کنند. در آغاز پذیرفت، اما کم‌کم میان آن‌ها افتاد و دست به کشتارشان زد و سبب انقراض دیگر حیوانات زیبا و بسیاری شد که روی زمین می‌زیستند. هنوز ماهیت اصلی این حیوان شناخته نشده بود که رفته‌رفته حیوانات دیگر از او فاصله گرفته و همه‌چیز را برای او رها کرده و به مناطقی دوردست مهاجرت نمودند. اما انسان به این راضی نشد. هر جا که پا می‌گذاشت، حیوانات را محاصره می‌کرد و دست به کشتارشان می‌زد و زمانی که به حیوانات دست نمی‌یافت، دست به قتل عام و کشتار خود می‌زد و جنگ و کشتار این‌گونه آغاز شد و هزاران سال است که تمامی ندارد. و به‌همین دلیل

خیلی‌ها می‌گویند که انقراض نسل این حیوان نزدیک است. به‌ویژه راه و روش او در کشتار چنان پیش رفته است که به هیچ وجه خطایی در آن رخ نمی‌دهد.

یک توجیه فلسفی احمقانه!

سیفون توالت را می‌کشم. همه‌چیز را رها و زیر پایم می‌ریزم. افکار فلسفی‌ام، رؤیاهایم، گذشته‌ها و اسمم را. همه‌چیز را بله همه‌چیز و آن‌چه که در خون من باقی مانده. عمری است که دست از سرم برنمی‌دارند ذرات کوچکی که در آن جاری است، برای یک عمر کافی است.

هنوز باور نمی‌کنم چه کسی برای من می‌گفت؟ پزشک زندان یا برگه‌ی آزمایش؟ دریا گورستان بزرگی است، و خوشبخت کسی است که برای خود قبری در شکم ماهی‌ها دست و پا کند. جایی گرم با آب‌های لیز و چسبنده. سرزمینی پهناور که انسان به‌راحتی در آن حرکت می‌کند. زمینی کوچک و خیس با بوی گند لجنزارها و دور از رنگ خورشید و جنگل‌ها.

گزارش دکتر روشن است. با دست چپ عینکش را تنظیم می‌کند. بعد دستش را زیر چانه می‌گذارد و با اعتمادبه‌نفس می‌خندد و می‌گوید:

«بیماری شما روماتیسم قلبی است. درحال حاضر خطری زندگی شما را تهدید نمی‌کند، اما به‌هرحال باید مواظب باشین.»

قبل از این‌که از مطب بیرون بزنم، دکتر نسخه‌ای برای من نوشت، و توصیه کرد که از اضطراب و خستگی و حرکات شدید احساسی بپرهیزم!

وقتی از مطب بیرون آمدم، تصمیم گرفتم به لیست غذاهایی که دکتر برایم نوشته بود، لب نزنم. با خودم گفتم این غذاها مال حیوانات نازپرورده‌ای چون گنجشک و قناری است. غذاهایی که با طبع من سازگار بود، با آن‌چه که دکتر برای من نوشته بود، فرق زیادی داشت!

چهارشنبه هفدهم اکتبر چمدان قهوه‌ای‌ایم را می‌بندم و زندان را ترک می‌کنم. روز سه‌شنبه شانزدهم اکتبر، ساعت شش بعدازظهر، همه‌چیز تمام می‌شود. چهار نفر در اتاق رئیس زندان نشسته‌اند: تنها دو نفر از آن‌ها را

می‌شناسم. اولین باری بود که آن دو نفر دیگر را می‌دیدم. رئیس نگاهی به من کرد و گفت: «با آزادی‌ات موافقت شده. فردا پیش از ظهر آزاد می‌شوی.»
تعجب نکردم. تاوان سنگینی برای آن پرداخته بودم. تنها آزادی‌ام مانده بود. حرفی نزدم. نگاهم را به زمین دوختم. احساس کردم رفتارم را زیر نظر دارند. از بوی سیگار و حرف‌های ردوبدل شده و تیک‌تاک ساعت دیواری پیدا بود که فضای سنگینی بر اتاق سایه انداخته است. سرم را بلند کردم، به رئیس زندان نگاه کردم. درحالی‌که نگاهمان به هم گره می‌خورد، با لبخندی آرام گفت:
«چهار پنج سال پیش باید این کار را می‌کردی. خیلی دیر شده. سلامتی‌ات را به خطر انداختی.»

خشکم زده بود. چیزی نگفتم. احساس کردم لخت‌ام و رئیس یکی یکی سیگارهایش را روی بدنم خاموش می‌کرد. یکی زیر بغلم، لای پاهام، و دیگری را زیر چانه‌ام. با تیک‌تاک ساعت به خودم آمدم. نگاهی به ساعت انداختم. عقربه‌های ساعت پنج‌ونیم را نشان می‌داد. یکی از آن دو نفری را که نمی‌شناختم رو به من کرد و گفت:

«متأسف‌ام. نمی‌خواستیم این مدت این‌جا بمانی، اما لجاجت و غرورت باعث شد.»

نگاهی به او کردم. لبخندی از خستگی در سرم می‌چرخید و بر لبانم می‌نشست. جوابی ندادم. و مرد ناشناس دومی درحالی‌که صدایش به گزارشگر جشنواره‌ها می‌ماند، بی‌آن‌که نگاهی به من کند ادامه داد!

«گذشته‌ها گذشته. می‌خواهیم با فراموش کردن کینه‌ها و دشمنی‌ها، راه تازه‌ای را شروع کنیم. چی می‌گی؟»

سؤالش واضح و روشن بود، اما تا به حال با آن روبه‌رو نشده بودم. ولی چنان بود که انگار بارها آن را شنیده‌ام.

من من‌کنان جواب دادم:

«می‌خواهم برای درمان بروم!»

«ما به تو اجازه خواهیم داد. اما از تو می‌خواهیم که اخبار دانشجویان را به ما گزارش کنی. نظرت چیه؟»

«نمی‌توانم. وضع جسمی خوبی ندارم.»

«هرچقدر می‌توانی. هر هفته یا دو هفته یک گزارش کافی است.»

«نه! نمی‌توانم. نمی‌توانم.»

رئیس زندان که از نحوه‌ی رفتار من ناراحت شده بود، گفت:

«لج نکن. به ضررت خواهد بود. هم در دنیا و هم در آخرت.»

با صدایی گرفته و غمگین به آن‌ها گفتم:

«می‌شه بشینم؟»

صداها درهم‌آمیخته بود. دو سه تایی دعوت به نشست‌نام کردند. و رئیس

با ابرتمندی ساختگی رو به من کرد و گفت:

«آه! ما فکر می‌کردیم تو هنوز زندانی ما هستی. بفرما بنشین برادر!»

بعد از پشت میز بلند شد، سیگاری گیراند و به من داد. و به نشانه‌ی

دوستی و صمیمیت دستش را روی شانهم گذاشت!

چند دقیقه‌ای بیشتر به ساعت شش نمانده بود. پُکی به سیگار زدم و چایی

را هورتی سر کشیدم. همه‌چیز واضح و روشن بود. با مردی ناشناس که صدایش

شبه جیرینگ جیرینگ پول خرد بود، توافق کردیم.

«فردا قبل از ظهر آزاد می‌شی. و بعد از یک روز یا دو روز استراحت

خودت را برای سفر آماده کن. ماه‌های اول و دوم کاری از تو نمی‌خواهیم. اما از

ماه‌های بعد کار تو شروع می‌شود. ان‌شاءالله که این همکاری مفید و به‌نفع

کشور خواهد بود. مهم اینه که تو زود برگردی، موافقی؟»

«تا ببینم.»

ساعت شش بود. رئیس نگاهی به ساعتش و نگاهی به ساعت دیواری کرد

و به نشانه‌ی پایان گفت‌وگو ضربه‌ای روی میزش زد. قبل از این‌که برگردم و سرم

را به علامت تأیید تکان دهم، درهای پشت سرم باز شد. رئیس رو به دژبان کرد و

گفت:

«به سر نگهبان بگو استاد به جای دیگری منتقل می‌شود!»

چهارشنبه هفدهم اکتبر، ساعت یازده صبح، خورشید اشعه‌های گرم خود را روی حیاط زندان انداخته بود. چمدانم را بستم و منتظر امضای برگه‌ها بودم. رئیس زندان از کنارم گذشت! وقتی دید لباس‌هایم را پوشیدم و کراوات قرمز را بسته و آماده‌ی رفتن‌ام، چشم‌هایش را بست و لبخندی زد و بی‌که کلمه‌ای بگوید به راهش ادامه داد!

قبل از ساعت دوازده به خانه رسیدم. به آرامی در زدم و داخل شدم. خواهرم انیسه درحالی‌که پیرزنی غریبه کنارش ایستاده بود، گلیم خیسی را پهن می‌کرد. به محض این‌که مرا دید، دهانش از تعجب و شادی واماند و سراسیمه به سویم دوید و گریه‌کنان مرا در آغوش گرفت و بوسید. محو تماشا می‌شده بود. خوب نگاهم کرد و اشک‌های شادی و غم چون سیل از چشم‌هایم سرازیر شد.

دستم را به طرف چشمم بالا بردم و قطره‌های اشکی را که از روی گونه‌هام سر می‌خورد، فشار دادم. نتوانستم پنهانش کنم. و بعد رو به پیرزن کردم و آهسته به او گفتم:

«سلام عمه!»

هنوز جوابی نداده بود که دوباره پرسیدم؟

«بهتری عمه؟»

انیسه که انگار تازه مرا دیده و از صدایم شناخته بود، به طرفم دوید. بغلش کردم. سر و صورتش را بوسیدم و بی‌آن‌که مستقیم در چشم‌هایم نگاه کنم، به او گفتم:

«من خسته‌م، خیلی خسته‌م. می‌خواهم بخوابم انیسه.»

دوباره برگشت و نگاه‌ام کرد. چشمانش پر از اشک و سؤال بود. چمدانم را برداشت و درحالی‌که با دست اشاره می‌کرد دنبالش بروم، گفت:

«یک چیزی بخور و بعد بخواب!»

«گرسنه نیستم، انیسه خیلی خوابم می‌آد.»

چند قدمی که رفت؛ سرش را برگرداند. درحالی‌که راه می‌رفت، نگاه می‌کرد و می‌ترسید که دنبالش نروم. لبخند کوچکی روی لبانش نقش بسته بود. با دیدن لبخندش احساس کردم همه چیز تمام شده است. می‌خواستم بایستم و فریاد بزنم. با پا روی زمین کوبیدم. مثل پنج‌سال پیش که عادت کرده بودم هر وقت داخل خانه شوم، با پا روی زمین بکوبم. انیسه محو تماشایم شده بود. انگار خاطرات گذشته در ذهنش مرور می‌شد. لبخندش بیشتر شده بود. نزدیک راهرو که رسیدیم، گفت:

«اتاق تمیز و آماده است.»

«نمی‌خواهم کسی پیشم بیاد. حتا اقوام و همسایه‌ها. خسته‌م. می‌خواهم

بخوابم.»

انیسه هر کاری کرد، خوابم نبرد. پیژامه‌ی حامد و لباس‌های زیر تمیزی را برآیم آورد. زیرسیگاری و بسته‌ای سیگار را کنار تختم گذاشت. پرده را کشید، لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت. اما چند لحظه بعد دوباره در را باز کرد و گفت:

«کاری باهات ندارم، تا غروب بخواب.»

«تا غروب؟»

«کافی نیست؟»

«نمی‌دانم، خودم بیدار می‌شم.»

رختخواب از تمیزی می‌درخشید. بالش را کنار زدم، سرم را روی تشک گذاشتم، روی دست غلتیدم، به دیوار نگاه کردم. چشمم به مدرک تحصیلی و عکسم افتاد که گوشه‌ی چپ اتاق آویزان بود. روی پنجه‌هام بلند شدم، روی صندلی رفتم و مدت‌ها به عکسی که هیچ شباهتی به من نداشت، خیره شدم. به سمت آینه رفتم. چهره‌ام را نگاه کردم. موهای سپید دو طرف و فرق سرم و زردی چشم‌هام و چین‌وچروک‌های اطرافش را دیدم. این صورت کیست؟